



چمدان‌های گوشه اتاق، برایم حکم آینه دق را داشتند. بعد از این همه سال دوباره برگشته بودم به نقطه صفر، به همین چمدان‌های جمع کرده و برای من، هیچ چیز سخت‌تر از شروع دوباره و از نو ساختن نبود.

سر و صداهایی که از حیاط می‌آمد، باعث شد از روی تخت بلند شوم و به سمت پنجره بروم. پرده گیپور قدیمی را کنار زدم و از پس آن، سامان و سینا را دیدم که مشغول بیرون بردن دیگ و پاتیل‌های غذا از حیاط بودند. نگاهم به درخت انجیر گوشه حیاط افتاد و برگ‌هایی که زرد شده بودند. انگار که مرگ تکثیر شده و به جان در و دیوار این خانه افتاده بود.

لیلا را دیدم، داشت به این سمت می‌آمد. می‌دانستم برای حرف زدن با من آمده؛ حتی از همین حالا می‌دانستم قرار است چه بگوید. گذر این چند سال، تنها مزیتش برایم این بود که آدم‌ها را حفظ شده بودم، از برّاز بر!

لحظاتی بعد، دقایقی به قدر طی کردن فاصله ایوان ساختمان خانه مهربانو تا سوییت ما، دو بار با انگشترش به در کوبید؛ مثل همیشه. نگاهی به لباسم انداختم، شال مشکی را از روی صندلی گوشه اتاق برداشتم و روی موهایم کشیدم. از اتاق بیرون رفتم و هنوز دو قدم برنداشته بودم که پایم روی جسم نوک تیزی فرود آمد.

– لعنتی!

از درد، پلک روی هم فشردم. زانویم را خم کردم و به کف پایم نگاهی انداختم که حالا قرمز شده بود. با عصبانیت مداد رنگی‌های پخش شده روی زمین را به گوشه‌ای راندم. صدای دوباره انگشتر لیلکه که به در می‌خورد، مرا از جایم تکان داد و نگاه پر حرصم را از مداد رنگی‌ها جدا کرد.

با چند قدم بلند، خودم را به در رساندم و آن را باز کردم.



– سلام!

نگاهم روی صورت برنزه‌اش چرخید. برخلاف دو هفته‌گذشته، حالا آرایش کامل، اما کم‌رنگی روی چهره‌اش به چشم می‌خورد.

– سلام لیلا خانم.

هیچ چیز در این چند سال، باعث نشده بود تا بینمان صمیمیتی شکل بگیرد. بعد از این همه سال، هنوز برایم لیلا بود با یک خانم پسوندش و من برای او، فقط یک غریبه بودم با دیدارهای مکرر!

– تعارف نمی‌کنی؟

از جلوی در کنار رفتم و لبخند بی‌رمقی روی لب نشاندم.

– بفرمایید داخل.

وارد خانه شد و مستقیم به سمت میبل‌ها رفت. نگاهی به تیشرت کارتونی و شلوارک نارنجی‌رنگی انداخت که هنوز به درون چمدان کوچ نکرده و روی پشتی میبل افتاده بودند. کمی بینی‌اش را چین داد و دور از آن‌ها نشست.

در دل به وسواس همیشگی‌اش خندیدم و مقابلش بر روی میبل یک نفره نشستم. منتظر نگاهش کردم. اهل مقدمه‌چینی نبود، با من هم لزومی نداشت که تعارف داشته باشد.

موهای فندقی‌اش را از جلوی چشمش کنار زد. به من نگاه کرد و گفت:

– این دو هفته فرصتی نبود تا بتونم باهات صحبت کنم. حالا که همه چیز یه ثبات نسبی گرفته، لازم دیدم پیام و باهات حرف بزنم.

دست‌هایم را در هم گره کرده و با ملایمت حرفش را قطع کردم:

– من فردا از این جا میرم لیلا خانم.

شال حریر مشکی‌اش را کمی عقب زد. یادم آمد این زن، پیش از این‌ها از رنگ مشکی بیزار بود.

– می‌دونی که بعد از مهربانو، دلیلی نداره این خونه رو نگه داریم؛ اونم وقتی که هر کدوممون توی یه شهر دیگه هستیم.

بخوابم و بیدار شوم و ببینم همه این چهارده روز، کابوسی بیش نبوده. بخوابم و بیدار شوم و ببینم که همه چیز مثل قبل است؛ که مهربانو هست و صدای خنده‌های آرام و نخودی‌اش لبخند به لبم آورد و من هزار بار اعتراف کنم مهرانگیزترین اتفاق زندگی‌مان بوده؛ اما زندگی در بیداری‌ام جریان داشت و مهربانو، دیگر نبود و لیلایی که از رنگ

مشکی بیزار بود حالا روبرویم نشسته و شال مشکی و کت و دامن هم‌رنگش از او یک سمبل کامل ساخته بودند تا نبودن مهربانو را در چشم من، پررنگ‌تر کنند.

– وسایل رو جمع کردم؛ یعنی فقط وسایل شخصی. اسباب و اثاثیه، همه‌شون مال مهربانوته. فردا که بیاید، دیگه این جا نیستیم.

لبخند بی‌جانی روی لب‌های باریکش نشست. اشک به گوشه چشمش دوید و با صدایی که سعی داشت لرزش آن را پنهان کند، گفت:

– مهربانو رو حلال کن، خیلی هواش رو داشتی. وقتی که من و برادرهام هر کدوم با خانواده خودمون مشغول بودیم و توی شهرهایی دور از مهربانو زندگی می‌کردیم، تو مثل بچه خودت کنارش بودی.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم خودش را عقب بکشد؛ اما لب‌هایم لرزید وقتی که گفتم:

– من تا عمر دارم مدیون مهربانوام. اون مادرمون بود.

از سرجایش بلند شد و به سمتم آمد. قد بلندش هم به مهربانو رفته بود. انگار حالا که مهربانو نبود، تازه داشتم متوجه شباهت‌های زیاد لیلا با او می‌شدم.

– ممنونم ازت. پس اگه فردا ندیدمت و رفتی، از طرف من خدانگهدار.

برخاستم و دست دراز شده‌اش را آرام فشردم. انگار که مهربانو مقابلم باشد، لبخندی تشکرآمیز زدم و گرم و صمیمی، گفتم:

– من ازتون ممنونم، بابت همه چیز.

– اگه... اگه فرزند باهات تماس گرفت و دلیل نیومدنش رو فهمیدی...

دستش را بار دیگر فشردم و مطمئن نگاهش کردم. صدای مرتعش و پر از حق‌هق فرزند دو هفته قبل توی گوشم بود وقتی که رو به لیلا گفتم:

– حتماً بهتون میگم.

ساعتی بعد از رفتن لیلا وقتی جلوی در مهد ایستاده بودم و تابش مستقیم نور خورشید باعث شده بود تا اخم غلیظی بین ابروهایم جا خوش کند؛ ذهن رام نشده‌ام، به هر جایی سرک می‌کشید. یادم افتاد باید عینک آفتابی‌ام را برای تعمیر دسته شکسته‌اش ببرم. قبض برق و تلفن را هم باید پرداخت می‌کردم. چند بسته سبزی مخصوص خورش و سوپ که داخل فریزر بود را هم باید می‌دادم به زیور خانم، همسایه کناری‌مان؛ به هر حال نمی‌توانستم آن‌ها را با خودم این‌ور و آن‌ور ببرم.

در فکرهای درهمم پرسه می‌زدم که دستم کشیده شد و صدای پرنرزی‌اش، لبخندم را برگرداند.

– سلام!

به ستمش برگشتم و با دیدن لپ‌هایش که از گرما قرمز شده بود، لبخند عمیق‌تر شد. خم شدم و گونه‌اش را محکم بوسیدم.

– سلام قشنگ! خوبی؟

لب‌هایش به لبخندی باز شد و همزمان با تکان دادن دست‌هایش، شروع به حرف زدن کرد:

– خوبم. وای اگه بدونی چی شد؟

با تکان دادن دست‌هایش حرف می‌زد و انتهای جمله‌اش را سوالی باقی می‌گذاشت که من را به هیجان بیندازد. خندان نگاهش کردم و مثل خودش، با همان لحن سوالی و پر از هیجان، گفتم:

– چی شد؟

روی پنجه پاهایش بالا و پایین شد. وقتی هیجان زده می‌شد، آرام نمی‌گرفت.

– تیچرمون گفت تهران یه برج خیلی بلند داره! راست میگه، مگه نه؟

بی‌صدا خندیدم و لپش را کشیدم. چتری‌هایش را که کمی بلند شده و روی ابروهایش را گرفته بودند، کنار زدم و جواب دادم:

– آره عزیزم. یه برج خیلی بلند داره، حالا وقتی رفتیم می‌بینیش .

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و با صدای آرامی گفتم:

– پس دایان کجا مونده؟

– اوناهاش، داره میاد.

نگاهم به آن طرف کشیده شد. از در مهد خارج شد و سلانه سلانه به سمتمان آمد.

روبرویمان ایستاد و با اخم‌های درهم و دهانی پر، غر زدنش را شروع کرد:

– تو چرا نمی‌مونی تا منم بیام؟ همیشه ولم می‌کنی و میری!

جمله آخرش را با ناراحتی و گله گفت. خنده‌ام را جمع کردم و دستی به موهای سیاهش کشیدم.

– سلامت کجا رفته شازده پسر؟

محتویات دهانش را قورت داد و شل و وارفته سلام کرد. دستمال کاغذی‌ای از داخل جیب کیفم در آوردم و دور دهانش را پاک کردم.

– من که امروز بهت کاکائو ندادم؛ پس این رو از کجا آوردی؟

– مال راز بود.

به سمت راز برگشتم و ابرویم را بالا انداختم.

– داشتیم خانم؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و حرفی نزد. اخم شیرینی بین ابروهایم نشست و در حالی که سعی می‌کردم خنده‌ام را نشانشان ندهم، با لحنی جدی گفتم:

– از این به بعد، کاکائو واسه دوتاتون ممنوعه شکموها!

لبخندم را از غرغرشان پنهان کردم و دست هر دویشان را محکم گرفتم تا از خیابان رد شویم.



چمدان‌ها را جلوی در حیاط گذاشتم و دسته کلیدم را توی دستم جابه‌جا کردم. آویز دسته کلید، که قاب کوچکی از عکس راز و دایان بود، توی هوا تکان خورد. بغض داشتم و حسرت. یعنی دیگر قرار نبود پا به این خانه بگذارم؟

راننده آژانس پیاده شد و صندوق عقب ماشینش را باز کرد. چمدان‌ها را برداشت و گفت:

– من می‌ذارمشون صندوق.

تشکرآمیز نگاهش کردم و دوباره به طرف خانه برگشتم. آخرین نگاهم را به خانه قدیمی مهربانو انداختم. به سوپیت کوچک خودمان که گوشه حیاط بود و خانه مهربانو با آن شیشه‌های قدی و رنگی. ایوان خانه را که کفپوش آن از موزاییک‌های قدیمی بود، هر روز عصر، با کمک مهربانو می‌شستیم. او سطل آب را روی موزاییک‌ها می‌ریخت و من با جاروگرد و خاک را از تن کهنه آن‌ها دور می‌کردم. حوض مستطیل شکل وسط حیاط، حالا خالی بود و هیچ ماهی قرمز یا هندوانه و سیبوی در آن قل نمی‌خورد. مهربانو با خودش، نشاط و شور از خانه هم برده بود.

قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد و زمزمه کردم:

– فراموش نمی‌کنم.

در حیاط را بستم و دسته کلید را توی مشتم فشار دادم. دم عمیقی از هوا گرفتم و اشکم را با پشت دست پاک کردم.

وقتی که کنار بچه‌ها روی صندلی عقب آژانس نشستم، راننده رو به من پرسید:

– کجا برم؟

نگاهی به دست‌های راز و دایان که در هم گره شده بودند انداختم و لبخندی کمرنگ روی لبم نشست.

– فرودگاه!

راز بغ کرده بود و دایان هم تا وقتی از کوچه خارج شویم، به عقب برگشته و خانه را تماشا می‌کرد.

می‌دانستم رفتن از این شهر چقدر برایشان سخت است. من هم چندین سال پیش، با همین اشک‌ها و همین دلتنگی، کوچ کرده بودم. زمان زیادی طول کشید تا باور کنم آسمان با آسمان توفیری ندارد و آدم در هر شهری، همان آدم است! دل که عوض نمی‌شد، خاطرات هم که دست از سرمان بر نمی‌داشتند. ما فقط می‌رفتیم که فرار کنیم و خودمان را گول بزنیم که در مختصاتی دیگر، خوشبختی در انتظارمان ایستاده و فرش قرمز خود را پهن کرده تا ما روی آن قدم بگذاریم و خیره به دوربین‌ها، شادیمان را با لبخندهای دندان‌نما جار بزنیم؛ اما حقیقتاً خوشبختی در خود ما اتفاق می‌افتاد، در عمق وجود همه ما. حسی عجیب و سرخوشانه که می‌تواند همچون نسیمی آرام از قلبمان عبور کند؛ که اگر چنین نباشد، در هیچ مختصاتی حالم خوب نخواهد بود.

پرواز شیراز به تهران، بدون تأخیر انجام شد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا خیلی زود و قبل از این که با خودم کنار بیایم، هوای آلوده پایتخت را به ریه‌هایم تقدیم کنم.

جلوی فرودگاه منتظر بودیم. گفته بود که حق نداریم با تاکسی برویم و خودش باید به سراغمان بیاید.

راز و دایان با کنجکاوای سرشان را به این طرف و آن طرف می‌چرخاندند و ازدحام مسافران و استقبال‌کنندگانشان را تماشا می‌کردند.

– واسه ما هم از اون گل‌ها میارن؟

با اشاره راز، نگاهم به پسر جوانی افتاد که لباس ورزشی به تن داشت، حلقه گلی به گردنش انداخته بودند و چند نفر هم داشتند با او سلفی می‌گرفتند.

– نه. اون انگار ورزشکاره و مدال گرفته.

**-Gold or Silver?**

نگاه از پسر جوان و زن مسنی که او را سخت در آغوش گرفته بود، جدا کردم و در پاسخ به سوال راز، گفتم:

**-I don't know baby!**

دایان دستش را درون جیب شلوارش برده و مشغول گشتن بود.

– دنبال چی می‌گردی؟

با لبخند کاکائویی را از جیبش بیرون آورد و بی‌توجه به من، مشغول خوردن شد.

راز با لب‌های برجیده نگاهش کرد و گفت:

– اون مال من بود. چرا ازم قاپیدیش؟

چشمانم گرد شد از فعلی که در انتهای جمله‌اش به کار گرفت. با دهان باز نگاهش کردم و دستش را گرفتم.

– این حرف رو از کی یاد گرفتی؟

– از من!

پشت‌بند صدایش، دستش بود که روی شانهم قرار گرفت. به سمتش چرخیدم و نگاهم را توی صورتش چرخاندم و روی جای زخم تازه بالای ابرویش مکث کردم.

اخم ظریفی بین ابروهایم نشست و با نگرانی پرسیدم:

– این دیگه چیه؟ باز رفتی وسط درگیری؟

آهسته خندید و دستی به تهریش روی صورتش کشید.

– یعنی بعد از چهارماه، اولین جمله‌ای که با دیدنم روی زبونت میاد اینه؟

راز و دایان با خوشحالی به سمتش آمدند. روی زانو نشست و هر دو تایشان را در آغوش گرفت.

– آخ قربونتون برم زشت‌های من!

راز با اخم نگاهش کرد و گفت:

– من خوشگلم؛ ولی می‌تونی به دایان بگی زشت، بهت اجازه میدم!

با خنده به راز خیره شد و موهای بلند قهوه‌ای او را به هم ریخت.

– آخ قند من! خیلی ممنونم که این اجازه رو بهم دادی!

بچه‌ها را از آغوش خود جدا کرد و به سمت من آمد. خیره نگاهم کرد. می‌دانستم می‌خواهد با نگاه مستقیمش بفهمد فکر و حسم، در کدام سرزمین پرسه می‌زند.

– خوبی؟

شانهم را بالا انداختم و مقابل سوالش، سکوت کردم. خودم هم هنوز نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده؛ یعنی آن قدر بی‌مقدمه به این شهر برگشته بودم که هنوز باور نمی‌کردم برگشته‌ام! جا مانده بودم، جایی توی همان سوییت گوشه حیاط خانه مهربانو.

بی‌مقدمه در آغوشم گرفت و سرم را روی سینه‌اش گذاشت.

– خوش اومدی!

از آغوشش جدا شدم و لبخند کمرنگی روی لب نشاندم. خوش آمده بودم؟ به این

شهر خسته‌ای که روزی مجبور شده بودم از آن دور شوم؟

– بچه‌ها خیلی خسته شدن.  
چمدان‌هایمان را برداشت. قدمی به جلو رفت و گفت:  
– پس زودتر بریم.

دست راز و دایان را گرفتم و پشت سرش به راه افتادیم. نگاهم به آسمان افتاد که خورشید را به غروب می‌رساند و آلوده بود و خاکستری رنگ. این شهر همه چیزش فرق می‌کرد، حتی غربتِ آفتابش.

نیمه شب، وقتی که داشتیم از پشت پنجره پذیرایی خانه‌اش، به مهتاب که کم سو می‌تایید نگاه می‌کردم، صدایم زد:  
– دنیز؟

به سمتش برگشتم. روی کاناپه نشست و دو ماگ سرامیکی را روی میز مقابلش گذاشت.

– بیا این جا؛ شیر گرم کردم. بچه‌ها خوابیدن؟

موهایم را پشت گوشم زدم و سرم را به تأیید تکان دادم. روی مبل نشستیم و نگاهم را دور تا دور خانه کوچکش چرخاندم.

– این جا تنهایی حالت گرفته همیشه؟

به پشتی مبل تکیه زد. قبل ترها، آدم تنها ماندن نبود.

– میشه؛ ولی حالا که دیگه تنها نیستم. شما اومدین.

ماگ را بین دست‌هایم گرفتم. خودش هم به خوبی می‌دانست که چه تصمیمی گرفته‌ام.

– البرز! می‌دونی که ما زمان زیادی این جا نمی‌مونیم. نهایتش یه ماه، که اونم سعی می‌کنم به ماه نکشه.

ابروهایم را بالا انداخت و لبخندی به رویم زد.

– پس بیا راجع بهش یه ماه دیگه حرف بزنیم. حله؟

سرم را تکان دادم. خودم هم نمی‌خواستم به بعدتر فکر کنم؛ وقتی که هنوز حال را قبول نکرده بودم.

جرعه‌ای از شیر گرم نوشیدم و رو به نگاه تیره‌اش، پرسیدم:

– دلت تنگ نمیشه؟

دم عمیقی از هوا گرفت و با خیرگی به چشمانم نگاه کرد. ماگ سرامیکی را بین دست‌هایم جابه‌جا کرد و گفت:

– مگه تو دلت تنگ شد؟

پا روی پا انداختم و خیره به پارکت روشن، با صدایی پر از رنجش و حسرت، جواب دادم:  
– من دیگه خانواده‌ای نداشتم که دلم براشون تنگ بشه؛ اما تو خانواده داری، خونه داری.  
نگاهم را به سمتش کشاندم. دستش را بین موهای کوتاهش کشید و دم عمیقی از هوا گرفت. شانه بالا انداخت و گفت:

– من و بابا با هم کنار نمیومدیم و مدام جر و بحث داشتیم. ترجیح دادم دور باشم. به خاطر شرایط کاریم به قدر کافی دغدغه و اعصاب خردی دارم؛ نمی‌خواستم وقتی خسته میام خونه بازم جنجال داشته باشم.

هیچ فرقی نکرده بود. هنوز هم همان البرز گذشته بود که سعی می‌کرد از دعوا و بحث فرار کند. همان البرزی که کنارم می‌نشست و از رفتن می‌گفت.

از روی مبل بلند شد و به سمت آمد. روی موهایم را بوسید و گفت:

– صبح زود باید برم سرکار. توام یه کم دیگه برو بخواب. فکر و خیال هم نکن، باشه؟ سعی کردم لبخند بزنم؛ اما نتوانستم. به اتاقش که رفت، برخاستم و دوباره روبروی پنجره ایستادم. چراغ‌های خیابان روشن بودند. ماه، قرص کامل بود امشب.

وقتی که پایم را از هواپیما بیرون گذاشتم، بی‌حس بودم و حالا همه چیز داشت برایم تداعی می‌شد. احمق بودم که به این شهر برگشتم؛ اما دیگر نمی‌شد کاری کرد. من در تمام زندگی‌ام، دچار حماقت شده بودم و چندین سال پیش، همه چیزم را پای حماقتی بزرگ باخته بودم؛ اما حالا دیگر نه. جای هیچ اشتباهی برایم نمانده بود، دو خطاره شده بودم و نباید از زمین بازی اخراج می‌شدم، نباید کارت قرمز می‌گرفتم.

دستم را روی شیشه پنجره گذاشتم و زمزمه کردم:

– من دیگه به این شهر و آدم‌هاش، نمی‌بازم.



فنجان قهوه را مقابلش گذاشتم و روبرویش نشستیم.

نگاهش را دور تا دور خانه البرز چرخاند و گفت:

– تا کی این جا می‌مونید؟

سوالی را می‌پرسید که خودم هم برایش جواب مشخصی نداشتم. شانهام را بالا

انداختم و بی‌تعارف جواب دادم:

– نمی‌دونم! واقعاً نمی‌دونم.

موهای بلونش را از جلوی چشمش کنار زد و با لحنی مردد پرسید:

بعد از مراسم مهربانو که من برگشتم تهران، لیلا چیزی بهت گفت یا بیرون رفت کرد؟  
 نه. می‌خواستن خونه رو بفروشن و انحصار ورثه کنن. قبل از این که بگه، خودم  
 حدس می‌زدم بخوان این کار رو کنن و وسایلمون رو جمع کرده بودم.

با یادآوری چیزی، نگاهش کردم و گفتم:

– شیرین! پسرعموت بنگاه املاک داشت، آره؟

لبخند زد. چال گونه‌اش، لبخندش را زیباتر می‌کرد.

– خودم بهش سپردم که برات یه خونه پیدا کنه.

با قدردانی نگاهش کردم. شیرین اگر نبود، من سال‌ها پیش دق کرده بودم.

صدای جیغ راز از اتاق بلند شد. شیرین از جا پرید و با ترس نگاهم کرد که بی‌صدا خندیدم.

– چیزی نیست، الآن راز میگه...

صدایم را مثل راز نازک و بچگانه کردم و همزمان با من، صدای خودش هم از اتاق بلند شد:

– دایان! تو یه پسر پرور و گستاخی. اون کاکائو مال من بود!

صدای خنده شیرین بلند شد. سری به دو طرف تکان داد و همان‌طور که جرعه‌ای از  
 قهوه‌اش را می‌نوشید، رو به من گفت:

– من پیش بچه‌ها می‌مونم، تو برو دنبال کارای آموزشگاه.

از سرچایم بلند شدم. با شیرین تعارفی نداشتم و فقط او بود که می‌توانستم راز و  
 دایان را کنارش بگذارم و با خیالی راحت، دنبال دغدغه‌هایم بدم. این اعتماد، حاصل  
 رنج‌هایی بود که با هم قسمت کرده بودیم. حاصل اشک‌های مشترکمان برای دردهایی  
 که روزی، زندگی‌مان را احاطه کرده بودند.

– آگه اذیتت کردن، یه کم ادای قهر کردن در بیار. فوری آروم میشن تا بهشون بخندی!

خندید و بدجنسی حواله‌ام کرد. سوییچ ماشینش را از روی میز برداشت و به سمت  
 پرت کرد که آن را روی هوا گرفتم.

– خیلی وقته رانندگی نکردم و قول نمیدم که به در و دیوار نکوبمش!

با خنده نگاهم کرد. دستش را روی هوا تکان داد و گفت:

– تقریباً از وقتی گواهینامه گرفتی، پش رول ننشستی و با این حساب دارم بهت  
 ماشین میدم. قدر من رو بدون!



تهران تغییر کرده بود؛ اما نه آن قدری که خیابان‌ها و فرعی‌ها از یادم برود. نمی‌شد،  
 هر کاری می‌کردم هم نمی‌شد که فراموش کنم.

پشت چراغ قرمز ترمز کردم. هوا گرم بود، اصلاً خفه بود. کاش می‌شد زندگی‌ام را  
 برگردانم به یک ماه قبل، به همان آرامش و ثبات سابق؛ به وقتی که مهربانو زنده بود و می‌خندید.

نگاهم روی ثانیه شمار چراغ قرمز خیره ماند. سی‌ونه، سی‌وهشت... باید تا باز شدن  
 مدرسه‌ها، برای راز و دایان مهد پیدا می‌کردم؛ یک مهد که زبان انگلیسی هم آموزش  
 می‌داد. نمی‌توانستم بیخیال آموزش زبانشان بشوم، آن هم وقتی که خودشان این همه  
 علاقه‌مند به یادگیری بیشتر بودند.

بیست‌وسه ثانیه، بیست‌ودو... دلم تنگ بود، برای همه چیز و همه، حتی برای لیلا با  
 آن خانم پسوندش. برای خانه مهربانو و شیشه‌های قدی و رنگی آن. برای ایوانی که هر  
 روز عصر، آن را به کمک یکدیگر جارو کنیم.

چهار ثانیه... نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم برای علاقه‌وا فر راز و دایان به کاکائو  
 هم باید یک فکر اساسی کنم. پایم را از روی ترمز برداشتم و با شمارش عدد یک، از چراغ  
 قرمز دور شدم.

نیم ساعت بعد، با دیدن تابلوی مربوطه در سمت چپ خیابان، ماشین را پارک کردم  
 و پیاده شدم. وارد ساختمان شدم و مستقیم به سمت میز منشی رفتم.

رو به زن جوان و حدوداً بیست و پنج ساله‌ای که مشغول تایپ کردن بود، گفتم:

– سلام!

نگاه از روی صفحه لپ تاپ روبرویش گرفت و کنجکاو به من خیره شد.

– من دنیز شیدا هستم. برای استخدام اومدم، از طرف...

قبل از من، خودش بود که جمله‌ام را کامل کرد:

– آموزشگاه نوین؟

– درسته.

از روی صندلی‌اش بلند شد و با لبخند نگاهم کرد، حالا انگار مرا شناخته بود.

– ببخشید من اولش شما رو نشناختم. آقای تدین سپرده بودن که وقتی اومدین،  
 مستقیم شما رو بفرستم دفتر ایشون. انتهای همین راهرو، یه تک در طلایی هست که  
 اتاق ایشونه. بفرمایید!

سرم را تکان دادم و با تشکر آرامی به سمت راهرو رفتم. دو تقه به در طلایی رنگ  
 زدم و با صدای بفرمایدی که شنیدم، وارد شدم.

در وهله اول، آن دکور با میز گرد و مبیل‌های چرم کلاسیک، زیادی برای یک دفتر مدیریت ساده، اغراق آمیز به نظر می‌آمد.

– خوش آمدین خانم.

به مرد روبرویم که از پشت میزش بلند شده و ایستاده بود، نگاه کردم. خودش هم با آن کراوات خطدار و دکمه‌های سراسستین نقره‌ای، اغراق آمیز بود.

– سلام، من شیدا هستم. برای استخدام اومدم.

لبخندی زد و با دست اشاره‌ای به مبیل‌های جلوی میز خود زد.

– بله، منتظر شما بودیم خانم شیدا. بفرمایید بنشینید.

روی مبیل چرمی نشستیم. نماندم تا او صحبت را شروع کند. از این منتظر ماندن‌ها، سال‌ها بود که دوری می‌کردم.

– آقای تدین، رزومه من براتون ارسال شده. با این که خانم سهرابی گفتن سفارشم رو به شما کردن و استخدام حتمیه، اما من ازتون می‌خوام طبق رزومه، دانش و تواناییم

برای استخدام عمل کنید. نمی‌خوام از سر اجبار یا قرار گرفتن توی معذرویت با خانم سهرابی چنین کاری کنید.

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد. می‌دانستم انتظار این حرف‌ها را از من نداشته است. به کار احتیاج داشتیم و جز این کار، هیچ حرفه دیگری را بلد نبودم؛ اما قوانینم را

نمی‌توانستم دور بزنم.

دستی به کراواتش کشید و سر تکان داد.

– منم باهاتون موافقم. از اولش هم قرار من با خانم سهرابی این بود که شما یک ترم آزمایشی این جا کار کنید و اگه بعدش از نحوه عملکردتون راضی بودیم؛ باهاتون قرارداد

ببندیم. البته حقوق این یک ترم هم مثل مدرسه‌های قراردادی‌مون، بهتون پرداخت میشه.

سری تکان دادم و لبخند کمرنگی زدم.

– مشکلی نیست.

– پس شما از هفته آینده تشریف بیارید سر کار. خانم صمیمی، منشی آموزشگاه، برنامه کاری رو بهتون تحویل میده.

تشکری کردم و از اتاقش بیرون رفتم. مطمئن بودم در این یک ترم، کارم را به درست‌ترین شکل ممکن انجام می‌دهم تا پلی باشد برای امضای قرار داد.



– دنیز تو چرا این قدر لجبازی؟

سوهان ناخن را کنار گذاشتم و دستم را جلوی صورتم گرفتم؛ حالا ناخن‌هایم شبیه هم شده بودند.

– حرص نخور.

نفس کلافه‌ای کشید. می‌دانستم نگران است برای آینده‌ام، برای راز، برای دایان، برای همه‌مان قلبش می‌تپید.

شیرین کنارم نشست و رو به البرز گفت:

– کار درست رو کرده.

البرز چشم گرد کرد و نگاهش را بین ما دو نفر چرخاند.

– واقعاً که لنگه هم شدین! آخه دخترجون توی این مملکت روزی هزار نفر با پول و پارتی و نسبت آقا زادگی هزار تا کار می‌کنن! حالا به کجای دنیا برمی‌خورد که دنیز با یه

سفارش ساده استخدام بشه؟

در لاک را باز کردم. فرچه را روی ناخن مستطیلی‌ام کشیدم و گفتم:

– اون وقت منم می‌شدم یکی از اون هزار نفر.

– شعار نده!

فرچه را روی ناخن بعدی کشیدم و نگاهم در پی رنگ زرد آن چرخید.

– شعار نمیدم البرز، فرق آدم‌ها همین جا مشخص میشه. وقتی توی موقعیتش قرار بگیری، انجام دادن یا عدم انجامش که درجه تفاوت رو تنظیم می‌کنه. خودمم لحظه

اول پشیمون شدم و فحش کش کردم خودم رو، آره؛ ولی راستش رو بخوای خوشحالم که زیر بار منت و پارتی نرفتم. اگه با سفارش خانم سهرابی استخدام می‌شدم، تا آخرین روز

کاریم یه سفارشی بودم که هیچ توانایی چشم‌گیری نداره؛ اما الآن با اثبات خودمه که می‌تونم قرارداد ببندم، حتی اگه استخدام رسمی نشم هم به‌خاطر خودمه!

لاک زدنم تمام شده بود. البرز سری برایم تکان داد و گفت:

– تو خیلی لول بالایی دختر.

زیر لب زمزمه کردم:

– یه بد لول بالا!

شیرین شنید و به شانهم زد. هر وقت می‌گفتم بد، ناراحت می‌شد.

– دایان جر نزن.

– تو اول جر زدی راز خانوم. جرزن!

صدای بچه‌ها از اتاق می‌آمد. باز هم مشغول جر و بحث‌های همیشگی‌شان بودند.  
 - حقوقت واسه این مدت خوب نیست دنیز. کفایت رو نمیده.  
 البرز کنترل تلویزیون را برداشت و آن را روشن کرد. همان طور که شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کرد، در جواب شیرین گفت:  
 - من هستم. خودم نوکرشونم.  
 آهسته خندیدم. البرز کی وقت کرده بود این همه تکیه‌گاه شود؟  
 - من نوکر نمی‌خوام، دمت گرم.  
 به شیرین نگاه کردم. نگرانی در چهره‌اش هویدا بود.  
 - نگران من نباش. اینم می‌گذره!  
 هر سه به صفحه تلویزیون و فوتبالی که در حال پخش بود، چشم دوختیم. نگاهم در پی تویی می‌گشت که شبیه به زندگی من بود. زندگی‌ای که همیشه پرت می‌شد به این طرف و آن طرف؛ آن هم با شوت‌های قوی و بلند ناخوانمردانه.  
 صبح روز بعد، اولین روز تدریسم در آموزشگاه بود. نگاهم را در کلاس چرخاندم. تعداد دخترها از پسرها بیشتر و سن همه‌شان هم بین چهارده تا هجده سال بود.  
 کف دو دستم را روی میز گذاشتم و ایستادم. نگاهی به همه‌شان انداختم و با صدایی رسا، گفتم:  
 - خب بچه‌ها! فکر می‌کنم بهتره که اول با هم آشنا بشیم.  
 لبخندی به چهره‌ام اضافه کردم و ادامه دادم:  
 - من شیدا هستم، مدرس جدید آموزشگاه و این ترم قراره من استادتون باشم.  
 سوالی نیست؟  
 یکی از پسرها دستش را بالا برد.  
 - پپرس!  
 با شیطنت نگاهم کرد. موهایش فرفری بود. هودی نارنجی پوشیده و شاید هفده سال بیشتر نداشت.  
 - اسم کوچیکتون شیدااست؟  
 از حالا می‌دانستم تا آخر ترم باید شیطنت‌هایش را تحمل کنم.  
 ابرویم را بالا انداختم و با لبخندی بر لب، گفتم:  
 - نه، اسم کوچیکم دنیزه.  
 - استاد! معنیش چیه؟

این سوال را یکی از دخترها پرسید. خواستم جوابش را بدهم که دوباره همان موفر فری هودی نارنجی؛ دستش را روی هوا، شبیه به موج، بالا و پایین کرد و با خنده جوابش را داد.  
 - یعنی دریا!  
 صدای خنده بچه‌ها بلند شد. خودم هم خنده‌ام گرفته بود. ضربه آرامی روی میز زدم و با لبخند بزرگی، که از انرژیشان روی لبم جا خوش کرده بود، گفتم:  
 - خب! سوال بعدی!  
 - چرا خودتون رو انگلیسی معرفی نکردین؟  
 رو به دختری که این را پرسیده بود، جواب دادم:  
 - چون می‌دونم ترم اولین و تازه شروع کردین به یادگیری زبان. یادمه خودم که ترم اول بودم، وقتی رفتم سرکلاس، استادمون با یه لهجه غلیظ و خیلی تند تند خودش رو معرفی کرد و کلی هم حرف زد که من حتی یک کلمه‌اش رو متوجه نشدم. مثل کسی نگاهش کردم که یه توریست به پستش خورده و اونم فقط سلام گفتن رو بلده! من الآن دارم باهاتون فارسی حرف می‌زنم؛ اما یه کم که جلوتر رفتیم، باید سر کلاس عمده مکالماتمون انگلیسی بشه تا راه بیفتید.  
 پسر موی فرفری با خنده گفت:  
 - پس یعنی بیشتر از این می‌ترسین که شما انگلیسی حرف بزنیند و ما مثل ماست زل بزنینم بهتون!  
 باز هم صدای خنده و نشاط. تدریس برای من بهترین راه فرار از گرفتاری‌های زندگی بود.  
 - بچه‌ها درس رو شروع کنیم؟  
 با صدای بله دسته جمعی‌شان، به سمت تخته رفتم و ماژیک را برداشتم، اما همین که خواستم تیتراژ درس را بنویسم، در کلاس با شدت باز و به دیوار کوبیده شد.  
 متعجب به عقب برگشتم. نگاهم به دختری افتاد که بین چارچوب در ایستاده و کمی هم نفس نفس می‌زد. با یک دست کوله‌اش را گرفته و دست دیگرش هم یک تخته شاسی بزرگ را بغل زده بود.  
 - ببخشید. حواسم نبود در رو یهو باز کردم.  
 نگاهم روی موهای بلند و سیاهش چرخید که از زیر شال بیرون زده بودند.  
 به صندلی خالی‌ای که کنار دیوار بود اشاره کردم و گفتم: